



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو^(۱) کند
چونکه ردّ خلق کردش، عشق رو با او کند

کانکه شاید خلق را، آنکس نشاید عشق را
زانکه جانِ روسپی باشد که او صد شو کند

چون نشاید دیگران را تا همه ردّش کنند
شاهِ عشقش بعد از آن با خویش هم زانو کند

زانکه خلقش چون براند، خو ز خلقان وا کند
باطن و ظاهر همه با عشقِ خوشخو خو کند^(۲)

جان قبولِ خلق یابد، خاطرش آنجا کشد
دل به مهرِ هر کسی دزدیده رو هر سو کند

چون ببیند عشق گوید: زلفِ من سایه فکند
وانگهی عاشق در این دمِ مُشک و عنبر^(۳) بو کند

مُشک و عنبر را کنم من خصمِ آن مغز و دماغ
تا که عاشق از ضرورت ترکِ این هر دو کند

گر چه هم بر یادِ ما بو کرد عاشقِ مُشک را
نوطَلَب^(۴) باشد که همچون طفلکان کوکو کند

چونکه از طفلی برون شد، چشمِ دانش برگشاد
بر لبِ جو کی دَوادَوَ (۵) بر نشانِ جو کند؟

عاشقِ نوکار (۶) باشی، تلخ گیر و تلخ نوش
تا تو را شیرین ز شهدِ خسروی دارو کند

تا بُوَد کز شمسِ تبریزی بیابی مستیی
از وِرایِ هر دو عالم، کان تو را بی تو کند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۸

در بیان آنکه هیچ چشمِ بدی آدمی را چنان مُهلک نیست که چشمِ پسندِ خویشتن مگر که چشمِ او مبدل شده باشد به نور حق، که
بِی یَسْمَعُ وَ بِی یُبْصِرُ و خویشتن او بی خویشتن شده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۳۶

شیر، او نوشد که در نشو و نماست
چارُق (۷) او پوشد که او محتاجِ پاست

ور برای بنده اش است این گفت و گو
آنکه حق گفت او من است و من خود او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۳۹

آنکه بی یَسْمَعُ وَ بِی یُبْصِرُ شده است
در حقِ آن بنده این هم بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند، سیه دارد و رَق

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۸

پَرِّ طَاوَسَتْ مَبِينِ وَ، پای بین
تا که سُوُ الْعَيْنِ^(۸) نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان
يُزْلِقُونَكَ^(۹) از نُبِي^(۱۰) بر خوان بدان*

احمدِ چون کوه لغزید از نظر
در میان راه بی‌گلِ بی‌مَطَرِ^(۱۱)

در عجب درماند کین لغزش ز چیست؟
من نپندارم که این حالت تهی ست

تا بیامد آیت و آگاه کرد
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بُدِی غَیْرِ تُو، در دَمِ لَا شَدِی^(۱۲)
صَیْدِ چَشمِ وَ سُخْرَه^(۱۳) اِفْنَا^(۱۴) شَدِی

لیک آمد عصمتی دامن‌کشان^(۱۵)**
وین که لغزیدی بُد از بهر نشان

عبرتی گیر، اندر آن گه کن نگاه
برگِ خود عرضه^(۱۶) مکن ای کم ز کاه

* قرآن کریم، سوره قلم(۶۸)، آیه ۵۱

« وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَيَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ »

« و کافران چون قرآن را شنیدند نزدیک بود که تو را با چشمان خود به سر
درآورند و می‌گویند که او دیوانه است.»

** قرآن کریم، سوره مائده(۵)، آیه ۶۷

«... وَاللَّهُ يَعَصِمُكَ مِنَ النَّاسِ ۗ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ.»

«... و خدا تو را از مردم حفظ می‌کند، که خدا مردم کافر را هدایت نمی‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری اش، در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ^(۱۷)*
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر، چه بود؟ بستن اشکسته را
یا به پیوستن رگی، بگسسته را

چون در این ره پایِ خود نشکسته‌یی
بر که می‌خندی؟ چه پا را بسته‌یی؟

وآنکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را بُراق^(۱۸) و بر نشست

حاملِ دین بود او، محمول شد
قابلِ فرمان بُد او، مقبول شد

تاکنون فرمان، پذیرفتی ز شاه
بعد از این، فرمان رساند بر سپاه

تاکنون اختر، اثر کردی در او
بعد از این باشد امیرِ اختر او

گر تو را اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در اِنْشَقَّ الْقَمَرِ^(۱۹) **

تازه کن ایمان، نه از گفتِ زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست
کین هوا، جز قفلِ آن دروازه نیست

کرده‌ای تأویل (۲۰)، حرفِ بَکْر (۲۱) را
خویش را تأویل کن، نی زِکْر (۲۲) را

بر هوا تأویلِ قرآن می‌کنی
پَسْت و کَرژ شد از تو، معنی سَنی (۲۳)

* حدیث

« لا تَمَارِضُوا وَ لَا تَحْفَرُوا قُبُورَكُمْ فَتَمُوتُوا »

« خود را به بیماری نزنید که بیمار خواهید شد. و گور خود مکنید که خواهید مُرد. »

** قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱

« اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ »

« قیامت نزدیک شد و ماه دو پاره گردید. »

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۲

زیافتِ تأویلِ مگس

آن مگس بر برگِ کاه و بَوْلِ (۲۴) خر
همچو کشتی بان، همی افراشت سر

گفت: من دریا و کشتی خوانده‌ام
مدتی در فکرِ آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من
مردِ کشتی بان و اهلِ و رای‌زن

بر سرِ دریا همی راند او عَمَد^(۲۵)
می‌نمودش آنقدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چَمین^(۲۶) نسبت بدو
آن نظر که بیند آن را راست کو؟

عالمش چندان بُود کش بینش است
چشم چندین، بحر هم‌چندینش است

صاحبِ تَأویلِ باطل^(۲۷)، چون مگس
وَهُمِ او بَوْلِ خر و، تصویرِ خَس^(۲۸)

گر مگس، تَأویلِ بگذارد به رای
آن مگس را بخت گرداند هُمای^(۲۹)

آن مگس نَبُودِ کش^(۳۰)، این عبرت بُود
روحِ او، نی در خورِ صورت بُود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۴۶

سوال کردنِ رسولِ روم، از امیرالمؤمنین(رض)

مرد گفتش: ای امیرالمؤمنین
جان^(۳۱) ز بالا، چون بیامد در زمین؟

مرغ بی‌اندازه چُون شد در قَفَص؟
گفت: حق بر جان، فسون خواند و قَصَص

بر عدم ها کَانَ ندارد چشم و گوش
چون فسون خواند، همی آید به جوش

از فسونِ او، عدم ها زود زود
خوش معلق می‌زند سوی وجود

باز بر موجود، افسونی چو خواند
زو دو اسبه^(۳۲) در عدم موجود راند

گفت در گوشِ گل و خندانُش کرد
گفت با سنگ و عقیق^(۳۳) کانش کرد

گفت با جسم، آیتی تا جان شد او
گفت با خورشید، تا رخشان شد او

باز در گوشش دَمَد نکتَه مَخُوف^(۳۴)
در رُخ خورشید افتد صد کُسوف^(۳۵)

تا به گوشِ ابر، آن گویا چه خواند؟
کو چو مَشک از دیدهٔ خود اشک راند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۵۵

تا به گوشِ خاکِ حق چه خوانده است
کو مُراقِبِ گشت و خامُش مانده است

در تَرَدُّد^(۳۶) هر که او آشفته است
حق به گوشِ او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان
کَانَ کنم کو گفت؟ یا خود ضدَّ آن؟

هم ز حق، ترجیح یابد یک طرف
ز آن دو، یک را برگزیند ز آن کَنَف^(۳۷)

گر نخواهی در تَرَدُّد، هوشِ جان
کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان

تا کُنِی فهمِ آن معماهاش را
تا کُنِی ادراکِ رمز و فاش را

پس محلِّ وحی گردد گوشِ جان
وحی چه بُود؟ گفتنی از جسِ نهان

گوشِ جان و چشمِ جان، جز این جس است
گوشِ عقل و گوشِ ظَنِّ، زین مُفْلِس^(۳۸) است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۵

آنکه از حق یابد او وحی و جواب
هرچه فرماید، بُوَد عینِ صواب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۷۶

پنج حِسِّی از برون، مَیسورِ (۳۹) او
پنج حِسِّی از درون، مأمورِ او

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

لفظِ جبرم، عشق را بی‌صبر کرد
وآنکه عاشق نیست، حبسِ جبر کرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۰

از که بگریزیم؟ از خود؟ ای مُحال
از که برَباییم؟ از حق؟ ای وَبال (۴۰)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۴

این مَعِیَّت (۴۱) با حق است و جبر نیست*
این تَجَلِّی (۴۲) مَه است، این ابر نیست

ور بُوَد این جبر، جبرِ عامه نیست
جبرِ آن اَمَّارَهٗ خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بَصْر^(۴۳)

غیبِ آینده بر ایشان گشت فاش
ذکرِ ماضی^(۴۴)، پیش ایشان گشت لاش^(۴۵)

اختیار و جبر ایشان دیگرست
قطره‌ها اندر صدف‌ها، گوهرست

هست بیرون، قطره خُرد و بزرگ
در صدف، آن دُر خُردست و سترگ^(۴۶)

طبعِ نافِ آهوست آن قوم را
از برون خون و، درونشان مُشک‌ها

تو مگو کین مایه، بیرون خون بُود
چون رُود در ناف، مُشکی چون شود

تو مگو کین مِس، برون بُد مُحْتَقَر^(۴۷)
در دلِ اِکسیر، چون گیرد گُهر؟

اختیار و جبر در تو بُد خِیال
چون دریشان رفت، شد نورِ جلال

*** قرآن کریم، سوره حدید (۵۷) ، آیه ۴**

«... وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ...»

«... او با شماسست هر جا که باشید ...»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵

در هر آن کاری که میل استت بدان
قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست
اندر آن جبری شدی، کین از خداست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۷۳

نان، چو در سفرهست باشد آن جماد
در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردهد مُسْتَحِيل^(۴۸)
مُسْتَحِيلِش جان کند از سَلْسَبِيل^(۴۹)

قوّتِ جان است این، ای راستخوان^(۵۰)
تا چه باشد قوّتِ آن جانِ جان

گوشت پارهٔ آدمی، با عقل و جان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان^(۵۱)

زورِ جانِ کوه گن، شَقِّ حَجَرِ^(۵۲)
زورِ جانِ جان، در اِنْشَقِّ الْقَمَرِ^(۵۳)

گر گُشاید دل، سَرِ اَنبَانِ راز^(۵۴)
جان به سویِ عرشِ اَرَدِ تَرکَتاز^(۵۵)

* قرآن کریم، سوره حدید (۵۷) ، آیه ۴

«... وَ هُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ...»

«... او با شماست هر جا که باشید...»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۰۹

تفسیر: ... وَ هُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ...

...هر کجا باشید او با شماست.

بارِ دیگر ما به قصّه آمدیم
ما از آن قصّه برون، خود کی شدیم؟

گر به جهل آییم، آن زندانِ اوست
ور به علم آییم، آن ایوانِ اوست

ور به خواب آییم، مستانِ ویم
ور به بیداری، به دستانِ ویم

ور بگرییم، ابرِ پُر زَرَقِ^(۵۶) ویم*
ور بخندیم، آن زمانِ برقی ویم

ور به خشم و جنگ، عکسِ قهرِ اوست
 ور به صلح و عُذر، عکسِ مهرِ اوست

ما کی ایم اندر جهانِ پیچِ پیچ؟
 چون اَلْف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ

* قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۴۳

« وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكَى »

« و اوست که می‌خنداند و می‌گریاند. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۳

یک سبد پُر نان تو را برفرقِ سر
 تو همی خواهی لبِ نان در به در؟

در سَرِ خود پیچ، هَلْ خیره‌سری
 زو درِ دل زَن، چرا بر هر دری؟

تا به زانویی میانِ آبِ جو
 غافل از خود زین و آن تو آبِ جُو

پیش آب و پس هم آبِ با مدد
 چشمها را پیش، سَدِّ و خَلْفِ (۵۸) سَدِّ*

اسب، زیرِ ران و فارس (۵۹) اسبِ جُو
 چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسبِ کو؟

هَی نه اسب است این به زیرِ تو پدید؟
گفت: آری، لیک خود اسبی که دید؟

مستِ آب و پیشِ رویِ اوست آن
اندر آب و بی‌خبر ز آبِ روان

چون گُهر در بحر (۶۰) گوید: بحر کو؟
وآن خیالِ چون صدف، دیوارِ او

گفتن «آن کو» حجابش می‌شود
ابرِ تابِ آفتابش می‌شود

بندِ چشمِ اوست، هم چشمِ بدش
عینِ رفعِ سدِّ او گشته سدش

بندِ گوشِ او شده هم هوشِ او
هوش با حق دار ای مدهوش (۶۱) او

* قرآن کریم، سوره یس (۳۶) ، آیه ۹

« وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ »

« در برابرشان دیواری کشیدیم و در پشت سرشان دیواری. و بر چشمانشان نیز
پرده‌ای افکندیم تا نتوانند دید.»

- (۱) دشمن رو: مانند دشمن، کسی که مردم از او نفرت داشته باشند.
- (۲) خو کردن: عادت کردن، انس گرفتن
- (۳) عَنبر: نوعی ماده خوشبو
- (۴) نوطلب: کسی که به تازگی در راه طلب و جستجوی حق و حقیقت باشد.
- (۵) دَوَاوُ: به هر طرف دویدن، دوندگی، کوشش
- (۶) نوکار: تازه کار، مبتدی
- (۷) چَارُق: پای افزار، کفشی چرمی با بندهای بلند که به دور پا پیچیده می شود.
- (۸) سَوُّ الْعَيْن: بدی چشم
- (۹) بُرْفُونَك: بلغزانند تو را
- (۱۰) نَبِي: قرآن کریم
- (۱۱) مَطَر: باران
- (۱۲) لا شدى: نابود می شد
- (۱۳) سُخْره: ذلیل و مقهور، زیردست
- (۱۴) اِفْنَا: فنا کردن. نابود کردن
- (۱۵) دامن‌کشان: خرامان رفتن، راه رفتن با ناز و غرور.
- (۱۶) برگ خود عرضه کردن: اسباب و توشه خود را به رخ کشیدن، قدرت نمایی و عرض اندام کردن.
- (۱۷) لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است. «رنجوری به لاغ» یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.
- (۱۸) بُرَاق: مرکب پیامبر در شب معراج
- (۱۹) اِنشَقَّ الْقَمَر: شکافتن ماه
- (۲۰) تَأْوِيل: رجوع کردن، بیان معنی کلام، بر اساس دانسته های ذهنی به جای زنده شدن به آن.
- (۲۱) حَرْفِ بَكْر: سخن تازه و بدیع
- (۲۲) زِكْر: یاد. یکی از نام های قرآن کریم
- (۲۳) سَنَى: بلند و روشن
- (۲۴) بُول: ادرار
- (۲۵) عَمَد: قایقی که از شاخ و برگ و تنه درخت سازند.
- (۲۶) چَمِين: بول، سرگین، شاش
- (۲۷) صاحبِ تَأْوِيلِ باطل: کسی که تأویل هایش بی اساس است.
- (۲۸) حَس: خار و خاشاک، فرومایه
- (۲۹) هُمای: نام مرغی که استخوان می خورد و به باور قدما بر سر هر کس سایه افکند به دولت و سلطنت رسد.
- (۳۰) كَش: که او را
- (۳۱) جَان: روح قدسی
- (۳۲) دو اسبه راندن: کنایه از شتابان رفتن
- (۳۳) عقیق: قسمتی از بلور معدنی که به رنگ های مختلف درآید.
- (۳۴) مَخُوف: ترسناک
- (۳۵) كُسُوف: نوعی گرفتگی خورشید که ضمن آن، تمام یا قسمتی از خورشید، تاریک به نظر می رسد.
- (۳۶) تَرَدُّد: دودلی، شک
- (۳۷) كَنَف: جانب، ناحیه، کرانه
- (۳۸) مُفْلِس: تنگدست، عاجز، تهی دست
- (۳۹) مَيْسُور: میسر، در اختیار
- (۴۰) وَبَال: سختی و عذاب، سوء عاقبت
- (۴۱) مَعِيَّت: همراه بودن، همراهی
- (۴۲) تَجَلَّى: تابش، روشنی
- (۴۳) بَصْر: بینش، آگاهی

- (۴۴) ماضی: گذشته، سپری شده
 (۴۵) لاش: نیست و معدوم، هیچ و پوچ
 (۴۶) سِتْرُک: بزرگ، عظیم
 (۴۷) مُحْتَقَر: پست، فرومایه
 (۴۸) مُسْتَحِيل: از حال خود برگشته، تغییرشکل‌یافته
 (۴۹) سَلْسَبِيل: روان، نرم، گوارا
 (۵۰) راست‌خوان: کسی که خود را راست و درست می‌خواند. عالم.
 (۵۱) کان: معدن
 (۵۲) شَقَّ حَجْر: شکافتن سنگ
 (۵۳) اِنْشَقَّ الْقَمَر: شکافتن ماه
 (۵۴) سَرَّ اَنْبِيَانِ كِشَادِن: کنایه از کشف اسرار، بر ملا کردن راز
 (۵۵) تُرْكَازِي: تاختن با شتاب و بی‌خبر، شتافتن
 (۵۶) زَرْق: زرق و برق، به معنی شکوه و شوکت درخشندگی است.
 (۵۷) هَلِيْدِن: رها کردن، ترک کردن
 (۵۸) خَلْف: پشتِ سر، عقب
 (۵۹) فَاْرِس: اسب سوار، سوار بر اسب
 (۶۰) بحر: دریا
 (۶۱) مدهوش: سرگشته، مبهوت، متحیر